



خیلواکی

استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

پنجشنبه ۳۰ اپریل ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

# آخرین نامه ....

میدانی ای عزیز ! این آخرین نامه را در وضعیتی مینویسم که درک اش برای خود من هم یکمقدار مشکل است .

باز دشت تهی از عاطفه را                      به نگویند ای کوچ باید بست  
که نیاید گل زیبای بهار                      مگر پاییز که چنان باید و است

بلی . روی یگانه بکسم در ایستگاه سرویس نشسته ام و به بهانه رفع خستگی خط سیر تمام آوارگی هایم را در ذهن مرور میکنم ، این خط گهی در غبار سالهای ادبار و سرخوردگی ها گم میشود ، مگر بافشار حافظه آن سالهای گمشده در غبار را کنده کنده می بینم ، مثل یک نوار کهنه رنگ باخته.

عزیز ! بیاد داری وقتی جاده آهنگ وداع میخواند و ما را برای یک سفر اجباری دعوت میکرد ، درد کوچ واندوه آواره شدن چگونه قلب های عاشق مانرا درهم میفشرد و مضطرب میساخت ، برآستی ما عاشق بودیم ، عاشق خانه و خاک ، شهر و دیار خود ، عاشق صبح های روشن و شب های پُرسناره ، عاشق عطر اکاسی های همسایه ، عاشق جشن گنجشک ها و غریوشان برفراز درخت بید حویلی ، عاشق روزهای بارانی ، عاشق دوستان خوب ، عاشق شام های کتابخوانی و غرق شدن در

دنیای لذت بخش شعر و ادب ، عاشق مُهره پشک ملوس خاکستری مان ، بلی عزیزجان ! ما عاشق تمام آن چیزهای خوب و خوبی ها بودیم که با جفا از آنها دور مان کردند ، حرفی نداشتیم ، مگر اشک را قطره قطره از خونابه دل گرفتیم و قطره قطره به در و دیوار ، کوچه و سرک ، کف دست و رخسار هر آشنا فشانیدیم .

### **خشم آسمان ز بیداد بسوخت رشته نازک هر سلسله را**

بیادت میاورم ، ما غریب دیار خود بودیم ، بیچاره تر از هر یتیمی ، بخاطر ندارم کسی به عقب ما آب پاشیده باشد و یا سفر بخیر گفته باشد !!

باز بیادت میاورم ، یک سپیده دم سرد زمستانی بود که به راه افتادیم ، باد تند برف ها را از گوشه بامها و شاخه های درخت ها به سر و روی ما می پاشید ، گویا راه ما را با پولک های سمین برف گلباران میکرد ، خودت را سخت با چادری پیچانده بودی که به اجبار آنرا نشانه دینداری ، عفت و اسلامیت میدانستند؟! آهسته نالیدی : چقدر دلم از انجماد این زندان چادری و میله های کوچک آن تنگ میگردد ، ما را حتا آدم هم حساب نکردند ، باورم نمیشود که از خودم جدا میشوم ، از هویت خود ، از شخصیت خود ... تا نیمه های راه آرام آرام گریه میکردی و من با بیچارگی تلاش داشتم تا تصویری از دره ، دریا ، کوه و کُتل وطن در ذهن نقش نمایم ، زیرا مطمئن نبودم که باز بتوانم رهگذار این وادی ها شوم.

نفس بلند عشق در زیر آفتاب سرد آن زمستان کرخت شد ، هنوز یاد طغیان درد و نعره های هراس آلود غمها با من است که پیام آور یک بربادی بزرگ آن سالهای بلوا بود ، سالهای که تب تند و عشق جنون آمیز برای خانه و خاک دلمان را چون چشمه جوشان برای اندکی آزادی بیقرار میساخت . آزادی ، آن رویای پرنیانی و نرم تر از پر پرنندگان دریای شمال که آرامش و اطمینان را در رگ رگ جان میدوانید ....

با چه مشکلاتی از خط و نیمه خط ، از سایه تفنگ و تفنگدار ، از تلاشی و متلاشی شدن ها عبور کردیم ... نیمه شب بود که مهمان ناخوانده ای سرای همسایه شدیم )

دوزخ سبز یا پاکستان ) ما عجیب قمار زده بودیم ، گرچه بازنده بودیم و برباد شده، مگر باز هم با هیچ خود چال میرفتیم ، اگر آن آموزشگاه شخصی برای بچه های افغان در آنجا نمی بود و من و خودت آموزگار ساخته نمیشدیم ، و یا اگر پایپ سیروم ( یعنی کمک های اقتصادی) از دست های پُرعطوفت رشته داران به رگهای حیات مان وصل نمی شد، شاید ما روزگاری بدتر نسبت به آنهایی میداشتیم که در حصار خیمه های امدادی در فصل گرما چون ماهی در تابه بریان میشدند و در فصل سرما قندیل یخ میگردیدند ، آنهایی که از خورد تا بزرگ ، زن و مرد بدون استثناء تمام روز در لابلاهای زباله ها عقب پلاستیک و قطی های خالی میگشتند تا با فروش آنها نانی به دسترخوان ببرند ، چه درد ناک بود وضع و حال آن وطنداران را دیدن و خاموشانه گریستن ... این ملت را به چه حقارتی کشانده بودند چند غول وحشی وطنفروش و مزدور .

بیاد است عزیزجان ؟ چه سالهای را عرق ریز در گریز از چنگ و دندان پلیس ملوث و راشی آن دیار گذشتانیم که میخواستند آخرین لقمه نان مانرا چور نمایند ، چه بی اندازه بخاطر افغان بودن مان تحقیر و توهین شدیم !؟

سایه شوم این همسایه شرانداز ما را از زندگی ساقط نموده و با دسیسه های زیاد شیطانی هر روز بیشتر از روز پیش شیرازه حیات سیاسی ، اقتصادی و اجتماعی مانرا از هم می پاشید، آنهم به یاری وجدان مردگان خودی ، این نوکران بی وجدان هنوز هم به این ابلیس سجده نموده و برای بربادی تمام مُلک تلاش دارند ....

عجب دوران پردردی بود ، افغانها شبیه غرق شدگان به هر تدبیری دست میزدند تا از آن جهنم سبز وسوزان ( پاکستان ) برون شده راهی دیاران غرب گردند ، که گویا بهشت آنجا ها بود با هوای معطر و گوارا، شهد و شکر ، آسایش و رفاه و انبار پول روی جاده ها و پارک ها !! به این باور هویت و اصلیت را به اجبار زیر پای گذاشته و رفتند تا آخرین گوشه دنیا .

گویند : « روزگار آینه را محتاج خاکستر کند »، افغانها این آینه های از صد جا شکسته آنقدر محتاج و مجبور ساخته شدند که برای دوباره جیوه داشتن و عرض وجود کردن باید از صد خوان رستم بگذرند ، دست صد شیاد و شیطان را بفشارند ، خاسته و داشته را تمام کف دست هر طرار و جرار بگزارند تا مگر از فراز کدام اقیانوس بگذرند که دگر دیدن دریاچه های خون آلود وضع شانرا ناجور کرده بود ، چه اندوخته های که بسیار ناشیانه درین راه بر باد رفت ، دزد نابکار در تیرگی شب دوران گم شد و صاحب طلب دست از پا درازتر به مطلب نرسید ، این سلسله یا سلسله شکن ادامه و سر ناپیدای داشت ، متاسفانه بیشترین درس خوانده ها امتداد این خط آوارگی را درازتر می ساختند ، آنها مجبور به فرار اجباری یا خود تبعیدی بودند ....

یادم است ای عزیز که میگفتی : درس خوانده های کشور ما حق دارند از هر امکانی استفاده کرده خود را حمایه نمایند ، آنها باید از آتش جنگ دورتر بروند ، آنها باید زنده باشند زیرا وطن به آنها نیاز دارد ، درخشش یک ستاره در تاریک ترین شب غنیمت بزرگی است ... خودت هم درس خوانده بودی و شبیه ستاره ای در آسمان تیره و تاریک وطن کورسوی داشتی ، من میترسیدم به بهانه حفظ وجود عقب کدام ابرپاره ای پنهان نشوی ، گرچه میدانستم بخت یار نیست ، زیرا نه امید اسپانسر ( پذیرش ) از جای بود و نه زر و سیمی داشتیم تا لطف قاچاقبری ما را از گرو دال و چپاتی برهاند و به کدام گوشه مُلک فرنگ برساند .

اما یکروز همان شد که من از آن می ترسیدم ، آهسته آهسته وبسیار عاشقانه زیرگوشم خواندی که : ...

ادامه دارد...